



انتشارات نیگ فرجام

قانون جذب



راندی برن

مترجم: زهرا آکوشی

Rhonda Byrne

فهرست مطالب

۷	پیش‌گفتار
۱۱	درخواست کردم چگونه باور کردم و دریافت کردم
۱۲	گام نخست: در خواست
۱۹	گام دوم: باور
۳۷	کلیدهای روند خلاقانه
۴۱	چگونه «راز» باعث شادمانی من شد
۴۹	بین، حس کن و دریافت نما
۵۹	کلیدهای رسیدن به شادمانی
۶۳	چگونه از «راز» برای ثروتمند شدن استفاده کردم
۷۰	شکرگزار باش تا دریافت نمایی
۷۵	بدبینی را کنار بگذار
۸۲	کلیدهای دستیابی به ثروت
۸۵	از «راز» برای بهبود و تغییر روابط بهره گرفتم
۱۰۰	کلیدهای بهبود روابط
۱۰۳	چگونه از «راز» برای سلامتی و درمان بهرمند شدم
۱۰۳	فکرت را تغییر بده تا وضعیت جسمانی‌ات متحول گردد

درخواست کردم چگونه باور کردم و دریافت کردم



سیر خلاقانه

این بزرگ‌ترین راز زندگی است. «قانون جذب» یعنی این‌که هر چیزی مشابه و نظیر خود را جذب خواهد کرد. تو نیز همین‌گونه هستی. در حال، تجارب و شرایطی را به‌سوی خود جذب می‌کنی که مشابه آن‌ها در افکار و تصورات تو شکل گرفته است. هر چیزی را که دائم در ذهن خود بدان پرداخته‌ای و فکر و ذکر تو را تشکیل داده است «در زندگی به‌سوی خود جذب خواهی کرد.»

اگر به خواسته‌ات فکر کنی و دائم در تفکرات آن را مرور کنی، به‌مترله‌ی آن است که آن امر را به زندگی خویش فرا می‌خوانی. با توسل به این قانون مؤثر و قدرتمند می‌توانی تمامی افکار خود را به عینه در زندگی خویش بیایی. افکاری که اکنون در ذهن داری، زندگی آینده‌ی تو را خواهند ساخت، پس هر چه افکارت را بیشتر متحول سازی و تغییر دهی، زندگی‌ات تحول بیشتری خواهد یافت.

با پی بردن به «راز» می‌توانی روندی خلاقانه را طی نمایی تا هر آن‌چه که می‌خواهی، به‌سوی تو جذب شود. رؤیاهایت را زندگی کن. و زندگی رؤیایی را تجربه کنی، روند و سیر خلاقانه از سه‌گام اساسی تشکیل می‌شود. درخواست، باور و دریافت.

گام نخست: درخواست

عملکرد قانون جذب به این صورت است که به هر فکر منسجم و متمرکزی که در ذهن خود داشته باشی، واکنشی مثبت نشان خواهد داد. حتی اگر چیزی بعید و خاص را طلب نمایی، شک نداشته باش که چنان چه دقیق و صحیح درخواست کرده باشی، آن را دریافت خواهی کرد.

همخوانی با استیوی واندر^۱

سلام دوستان! من جان پیرا^۲ هستم. «راز» برای من بدین گونه تجلی یافت. من اوضاع مالی خوبی نداشتم در کارم چندان موفق نبودم و مسبب تمام این‌ها، شریک تجاری من و خواهرم بود. دیگر افسرده و عصبی شده بودم. روزی خواهرم به من پیشنهاد کرد که فیلم «راز» را ببینم. او یک روز کار را تعطیل کرد و از ما خواست که به تماشای فیلم راز بنشینیم. بعد از آن بود که تصمیم گرفتم کاری را که باید انجام بدهم و دست‌به‌کار شوم.

دو روز بعد، مشغول خواندن روزنامه در باشگاه ورزشی بودم که با تبلیغ کنسرت استیوی واندر در ۲۲ اکتبر مواجه شدم. آن روز، روز تولدم هم بود. به خواهرم گفتم: «همین است که می‌خواستم. من فقط به دیدن کنسرت او نمی‌روم، بلکه در این کنسرت با او همخوانی هم می‌کنم.»

همه می‌دانستند که من جورج بنسون^۳ را دیده‌ام، گروه جامیروکوای^۴ را در یک مهمانی از نزدیک دیده‌ام و کلی هم با یکدیگر حال کرده‌ایم و حالا وقت آن رسیده است که با خودسرپرست گروه، با استیوی واندر - همخوانی کنم. همه به این حرف‌های من می‌خندیدند و می‌گفتند، عاقلم را از دست داده‌ام. درست روز بعد از این جریان بود که من به دیدن برادرم رفتم. در حال گپ زدن بودیم که من به قصد درست کردن قهوه اتاق را ترک کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. به برادرم گفتم برنامه‌ی تلویزیون را نگه دارد تا من برگردم. وقتی دوباره به اتاق آمدم، از دیدن صفحه‌ای که روی تلویزیون

1. خواننده، ترانه‌سرا، نوازنده و تهیه‌کننده‌ی موسیقی نابینای آمریکایی/م) Stevie Wonder

2. John Pereira

3. (آهنگساز و نوازنده/م) George Benson

4. (یک گروه موسیقی/م) Jamiroquai

متوقف شده بود، خشکم زد. نمی‌توانستم باور کنم. «مسابقه‌ی آوازخوانی زنده به همراه استیوی راندر.»

سریع به خانه برگشتم تا در مسابقه ثبت‌نام کنم. شرکت‌کنندگان باید در بیست کلمه‌ی کوتاه و مختصر توضیح می‌دادند که علت و انگیزه‌ی شرکت آن‌ها در مسابقه چیست. وقتی شروع به نوشتن کردم واژه‌ها زودتر از آنچه فکرش را می‌کردم، از ذهنم بیرون می‌آمدند. نوشته‌ام را ارسال کردم. بعد از نامزدم پرسیدم، آیا لازم است دوباره برای محکم‌کاری، آن را ارسال کنم. هنوز نامزدم جواب نداده بود که کامپیوترم خراب شد. به او گفتم: «نگران نباش. نیازی به ارسال مجدد نیست. این فرصت از آن من است و به من خواهد رسید.»

یک هفته از این موضوع گذشت. با دوستانم نشسته بودیم و در حال نوشیدن قهوه بودیم که به یکی از دوستانم گفتم: «خبرداری، قراره با استیوی واندر آواز بخونم. زنده.» نگاه عاقل‌اندرسپه‌یی به من کرد.

روز بعد وقتی از سر کار به خانه برگشتم، به خواهرم گفتم: «به نظرت موقع خواندن آواز چکار باید بکنم.» گفت: «خیلی زودتر از آنی که فکرش رو بکنی تمام میشه. پس سعی کن عجله نکنی و از تمام لحظاتی که اون بالا هستی، لذت ببری.» در حال چرت زدن بودم که گوشی تلفنم به صدا درآمد. کسی از آن سوی خط گفت: «سلام، شما جان پریرا هستید؟ در مسابقه‌ی آوازخوانی شرکت کرده بودید؟» جوابش را دادم، گفت: «تبریک میگم، از بین تمام شرکت‌کنندگان در کل کشور شما انتخاب شدید.» فریاد کشیدم و از فرط خوشحالی نامزدم را در آغوش گرفتم و بلند کردم. بعد به پدر و مادرم زنگ‌زده و خبر دادم، بعد با شادی برادرم را در جریان گذاشتم و خواهرم را هم با فریاد خوشحالی خبردار کردم. حالا نوبت همان دوستم بود. به او هم زنگ زدم و گفتم، اما باز هم باور نکرد و گفت: «تو گفتی و منم باور کردم. برنده شدی؟»

جان پی. سیدنی، استرالیا

این یکی از نمونه‌نامه‌هایی بود که به دستم رسیده است. نمونه‌ای حیرت‌انگیز از کسی که با استفاده از «راز» به آرزوی خود رسیده بود.

معجزه است

من از طریق برنامه‌ی اپرا وینفری^۱ با فیلم راز آشنا شدم. با دیدن آن فیلم و خواندن کتاب راز به تک‌تک حرف‌هایی که در آن بیان شده بود، ایمان پیدا کردم.

از طرف گروه «راز» لینکی دریافت کردم و از سایت بانک خداوند، چکی را دانلود کردم. اول این کار را به‌عنوان سرگرمی انجام دادم و در قسمت مبلغ آن عدد صد هزار رینگیت را نوشتم (تقریباً معادل ۲۵۰۰۰ دلار آمریکا) و بر روی تابلوی تجسم، روی میز توالی نصب کردم. بعد یک اسکناس یک رینگیتی را برداشتم و مقابل عدد آن چند صفر اضافه کردم. قصد داشتم عدد یک را تبدیل به ده میلیون بکنم اما به خاطر کمبود جا، فقط توانستم عدد صد هزار را بنویسم. بعد از کمی نگاه کردن به آن اسکناس خواستم آن را دور بیندازم ولی نمی‌توانم چرا آن را هم کنار چک به تابلو چسباندم.

بعد از آن روز، هر بار که چشمم به آن اسکناس می‌افتاد به خود می‌گفتم که بالاخره همین‌طور خواهد شد. خودم هم نمی‌دانستم کار درستی انجام می‌دهم یا نه. حتی گاهی اوقات آن را فراموش هم می‌کردم و بعد از چند وقت به‌کلی آن کار را به دست فراموشی سپردم.

اوایل اکتبر بود. من در دفتر خدمات در حال پرداخت صورت‌حساب‌هایم بودم که به یک پوستر تبلیغاتی برخورد کردم. یک مسابقه‌ی پیامکی با جایزه‌ای بالغ بر ۱۰۰۰۰۰ رینگیت. مسابقه‌ی جذب‌کننده‌ی رؤیای مثبت بود که آن مؤسسه‌ی اعتباری برگزارکننده‌ی آن بود، مهلت شرکت در مسابقه هم از ۱۵ جولای تا ۱۵ اکتبر بود. یک‌لحظه با خود فکر کردم. هنوز فرصت برای شرکت در مسابقه باقی بود. روی همین حساب شرکت کردم.

اواخر ماه بود که از سوی آن شرکت با من تماس برقرار شد. طی اعلام کردند که بدر مسابقات ماه اکتبر من نفر دوم شده‌ام و جایزه‌ای معادل ۱۰۰۰۰۰ رینگیت به من تعلق گرفته است. خیلی خوشحال شدم. راستش این اولین باری بود که من در مسابقه‌ای شرکت کرده و برنده شده بودم. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم.

کار به این جا پایان نیافت. دو ماه بعد باز هم تماسی از آن شرکت با من برقرار شد. من جزو یازده نفر فینالیست راه یافته در آن مسابقه برگزیده شده ام و مبلغ جایزه ۱۰/۰۰۰/۰۰۰ رینگیت است که هفته‌ی بعد برنده‌ی نهایی اعلام خواهد شد.

آن شب وقتی پشت میز توالیت نشسته بودم، ناگهان چشمم به تابلوی تجسم افتاد و آن چک ۱۰/۰۰۰/۰۰۰ رینگیتی که سه ماه قبل آن را پر کرده بودم. در کنار آن، اسکناس یک رینگیتی بود که من جلوی آن صفر اضافه کرده بودم. با دیدن آن ضربان قلبم شدت گرفت. آن‌ها را برداشتم و به اتاق نشیمن رفتم تا به همسرم نشان دهم. گفتم: «عزیزم می‌دانی چرا من برنده‌ی دوم آن مسابقه شدم و ۱۰۰/۰۰۰ رینگیت را بردم.» خوب به این اسکناس دقت کن. من این کار را کردم؛ یعنی این مبلغ را سفارش دادم و خداوند آن را از این طریق به من رساند. این جا پای «راز» در میان است.

به قدری خوشحال بودم که گریهام گرفته بود. حس درونی من می‌گفت که من برنده‌ی نهایی آن مسابقه خواهم شد و مبلغ ده میلیون رینگیت را خودم می‌برم. تمام این شرایط طوری رقم خورده است که من به آن پول برسم.

بار دیگر کتاب «راز» را برداشتم و فصلی را که در مورد پول توضیح داده شده بود، خواندم. فیلم را هم تماشا کردم. گاهی به این شک می‌کردم و می‌گفتم شاید آن پول نصیب من نشود ولی ناخودآگاه تصویر خود را می‌دیدم که بالای سن قرار دارم و ماکت آن چک ده میلیونی را در دستم گرفته‌ام. با دیدن این صحنه لبخندی بر لبم نقش می‌بست.

آن روز قرار بود، نتایج مسابقه را اعلام کنند. صبح قبل از آن که از خانه بیرون بیایم، همسرم گوشزد کرد، آن چک ده میلیونی را که نوشته بودید با خودت ببر، امروز قرار است، چکی واقعی به همین مبلغ در دستانت جا بگیرد. قبل از وارد شدن به سالن، چک را برداشتم، دوباره نگاهش کردم و لحظه‌ی برنده شدنم را به یاد آوردم و سگ و تردید را از خود دور کردم. ناگهان دیدم بالای چک نوشته شده است: «مثبت بیندیش و حس خوبی داشته باش. گوشی آیفون همسرم را گرفتم در قسمت آلبوم‌های عکس، وارد عکس‌های دخترم شدم و شروع کردم به تماشای عکس‌هایی از دختر دو ساله‌ام. دیدن او و لبخند شیطنت بارش به قدری به من انرژی مثبت داد که حس خوب و تکرار نشدنی را در وجودم حس کردم. فهمیدم کار درست همین است. فقط لبخند دخترم مقابل چشمانم بود و به برنده شدن می‌اندیشیدم.

بله، من برنده شدم!

اسم من خوانده شد و من صاحب آن جایزه‌ی ده میلیون رینگیتی شدم. با اعلام اسم من توسط مجری برنامه چنان حس آشنا و زیبایی را تجربه کردم که حس کردم بارها و بارها این صحنه را در ذهن خود دیده‌ام و درست هم همین بود. من چنین تصویری را بارها در ذهن خود رقم زده بودم.

ماکت چک را هر دست گرفته بودم، مجری مراسم به من گفت: «هنگامی که تو را در سالن دیدم، در میان یازده نفری که برای فینال انتخاب شده بودید، تو از همه خوشحال‌تر و مطمئن‌تر به نظر می‌رسیدی، آیا می‌دانستی که این جایزه به تو تعلق خواهد گرفت؟»

من گفتم که این ماجرا بیشتر به یک معجزه می‌ماند. من در ۱۸ اکتبر، روی یک اسکناس مبلغ ۱۰۰/۰۰۰/۰۰۰ رینگیت و روی یک چک مبلغ ۱۰/۰۰۰/۰۰۰ رینگیت را نوشتم و در روز ۱۲ دسامبر به‌طور معجزه‌آسایی هر دوی این خواسته‌ها به تحقق پیوست.

انی. کوکلاپور، مالزی

شاید از نظر شما، به تحقق پیوستن آن چه که در ذهن دارید بسیار دور و غیرمنتظره باشد؛ اما برای قانون جذب هیچ چیز غیرممکنی وجود ندارد. همه چیز امکان‌پذیر و دست‌یافتنی است حتی اگر آن خواسته در مورد پایی - سگ پاگ فراری - باشد.

پایی

چند وقت پیش دختر بیست‌ویک ساله‌ام به همراه سگش که یک سگ نر چهار ساله از نژاد پاگ است، حدود چهار ماه با ما زندگی کردند. طی مدتی که آن دو در خانه‌ی ما بودند، من از سگ او مراقبت می‌کردم. بعد از چهار ماه دخترم و پایی از پیش ما رفتند و چند وقتی از آن‌ها خبر نداشتم. روزی به او زنگ زدم گفت پایی از حیاط خانه فرار کرده و تاکنون او را پیدا نکرده است.

یک آگهی نوشتم و در آن مشخصات پایی را توضیح دادم و بعد از آن نسخه کپی کردم و به تمام درودیوار منطقه‌ی خانه‌ی دخترم چسباندم. وقتی از او پرسیدم پایی چه

مدتی است که گم شده؟ دخترم گفت حدود یک ماه است که او از خانه رفته است و خبری از او ندارد. از این کار دخترم ناراحت شدم. چرا زودتر به من خبر نداده بود. طبق آمار و تجربه اگر حیوانی گم شود و طی سه هفته پیدا نشود، احتمال پیدا کردن آن تقریباً به صفر می‌رسد.

بعد از چسباندن آگهی‌ها به دیوار، چند تماس تلفنی داشتم که سراغی از سگ داشتند. سریع خود را به آن‌جا می‌رساندم و در نهایت نابوری متوجه می‌شدم که پای نیست. روزی باز هم فردی ناشناس تماس گرفت و نشانی از سگی را داد. هرچند در محل حاضر شدم ولی می‌دانستم که رفتنم بی‌فایده است. هر چه بیشتر آگهی می‌چسبانم کمتر و کمتر نشانی از او می‌یافتم. حتی در روزنامه هم آگهی دادم اما پیدا نشد که نشد. در آن زمان من هنوز با «راز» آشنایی نداشتم. یک روز همراه پسر من به دانشگاه ایالتی می‌سی‌سی‌پی رفتیم. در محوطه‌ی دانشگاه، داخل کتاب‌فروشی شدم و آن موقع بود که «راز» وارد زندگی من شد. چند کتابی را که نیاز داشتم خریداری کردم؛ اما کتاب راز را ندیدم. بعد از ساعتی پسرم برای خرید کتاب دوباره وارد آن کتاب‌فروشی شد. زمانی که قصد پرداخت پول را داشتم، چشمم به کتاب «راز» افتاد. با این‌که از محتوای آن اطلاع درستی نداشتم، اما جلد آن چنان مرا به خود جلب کرد که آن را خریدم. تعطیلات آخر هفته شروع شده بود و هنگام رفتن به خانه کتاب راز را هم با خود بردم. وقتی که آن را خواندم، در آن زمان بود که علت پیدا نشدن پای را یافتم. بعد از این‌که پای همراه دخترم رفت، من رختخواب آن را از داخل کمد دیواری برداشته و به پارکینگ بردم. دیدن رختخواب مرا به یاد آن می‌انداخت و ناراحت می‌کرد. به پارکینگ رفتم و رختخواب را برداشته و دوباره به داخل کمد انتقال دادم. به فروشگاه حیوانات خانگی رفتم و برای پای غذا تهیه کردم و باز هم آگهی‌ها را به درو دیوار چسباندم. اگرچه او هنوز به خانه نیامده بود ولی من به قدری به این موضوع ایمان داشتم که به شکرگزاری می‌پرداختم و چنان تحت تأثیر قرار می‌گرفتم که اشک از چشمانم جاری می‌شد.

چند هفته‌ای به همین صورت گذشت و تماسی با من گرفته نشد، ولی من همچنان، ایمان به پیدا کردن و آمدن پای داشتم. روزی کسی با من تماس گرفت و گفت که



the **Secret**

Rhonda Byrne

ISBN: 978-622-6396-08-3



9 786226 396083



انتشارات نیگ فریم